

بخشی از کتاب

مورخ

الیزابت کاستووا

ترجمه‌ی ژاله نوبینی



انتشارات کاروان

مجموعه‌ی ادبیات گمانه‌زن

www.caravan.ir



مورخ
الیزابت کاستووا
(ادبیات گمانه‌زن)

انتشارات کاروان

The Historian

Elizabeth Kostova

مترجم: ژاله نوینی
چاپ اول: ۱۳۸۸
صفحه‌آرایی: آتلیه کاروان
طراحی جلد: مهدی نعمتی
ویراستار: آرش حجازی
نمونه‌خوانی: سبیده شاهی
لیتوگرافی و چاپ: چاپ و نشر نظر
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۴۵۰۰ تومان

ISBN: 978-964-8497-98-4

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

مرکز پخش: کاروان - ۸۸۰۰۷۴۲۱ / تهران - صندوق پستی ۱۸۶-۱۴۱۴۵

email: info@caravan.ir / website: www.caravan.ir

سرشناسه	: کاستووا، الیزابت Kostova, Elizabeth
عنوان و پدیدآور	: مورخ / الیزابت کاستووا؛ ترجمه ژاله نوینی.
مشخصات نشر	: تهران: کاروان، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۸۲۹ ص.
شابک	: 978-964-8497-98-4
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا	
یادداشت	: عنوان اصلی: The historian: a novel, 2005
موضوع	: داستان‌های امریکایی - قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده	: نوینی، ژاله، ۱۳۵۲ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ م ۸ الف / ۴۵ PS ۳۵۶۶
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابخانه ملی	: ۱۱۲۲۸۱۷

به پدرم
که نخستین بار برخی از این داستان‌ها را
برایم گفت

یادداشتی برای خواننده

هرگز قصد نداشتم داستانی را که در این کتاب می‌خوانید، روی کاغذ بیاورم. اما اخیراً حادثه‌ای باعث شد به گذشته نگاه کنم، به مغشوش‌ترین و پردردسرتین بخش زندگی خودم و افرادی که خیلی دوستشان داشتم. این داستان چگونگی کندوکاو من است، دختری شانزده‌ساله، به دنبال پدرم و گذشته‌ی او، ماجرای جست‌وجوی پدرم به دنبال استاد راهنمای محبوبش و تاریخ زندگی او، و ماجرای که ما را به تاریک‌ترین اعماق تاریخ کشاند. و همین‌طور داستان بقای کسانی است که از این جست‌وجو جان سالم به در بردند و آن‌ها که مردند و دلیل مرگشان. در واقع، در مقام مورخ فهمیده‌ام که الزاماً همه‌ی کسانی که در اعماق تاریخ جست‌وجو می‌کنند، از آن جان سالم به در نمی‌برند و فقط رسیدن به گذشته نیست که ما را درگیر خطر می‌کند؛ گاهی خود تاریخ سایه‌ی پنجه‌هایش را بی‌رحمانه بر سر ما می‌اندازد.

در سی‌وشش سالی که از این ماجراها گذشته، زندگی‌ام نسبتاً آرام بوده. در این مدت زندگی‌ام را وقف تحقیق و سفرهای بی‌حادثه کرده بودم، وقف دانشجویان و دوستانم، وقف نوشتن کتاب‌های تاریخی با ماهیتی اصولاً غیرشخصی و پرداختن به امور دانشگاهی که سرانجام سایه‌بانم شده بود. در مرور گذشته، خوش‌شانس بودم که به مدارک شخصی مزبور دسترسی داشتم، زیرا همه‌ی آن منابع سال‌ها جزو اموال خودم بودند. جایی که احساس کردم مناسب است، آن‌ها را کنار هم گذاشتم تا داستانی به‌هم‌پیوسته بسازم، داستانی که گاهی از خاطرات خودم در آن استفاده کرده‌ام. گرچه ابتدا داستان‌هایی را ارائه کرده‌ام که پدرم شفاهاً برایم نقل

کرده بود، به نامه‌های او نیز به شدت تکیه کردم، نامه‌هایی که بعضی از آن‌ها تأثیر داستان‌های شفاهی او را دو برابر کرد.

علاوه بر بازآفرینی کلی منابع، در یادآوری و تحقیقاتم از هر وسیله‌ی ممکن استفاده کرده‌ام، گاهی دوباره به جایی رفته‌ام تا آن فضا را که در ذهنم کمرنگ شده بود، دوباره به خاطر بیاورم. یکی از بزرگ‌ترین لذت‌های این تلاش، مصاحبه‌هایی - در بعضی موارد مکاتبه‌هایی - با محققان بود که به نوعی به این ماجراها مربوط می‌شدند. خاطرات آن‌ها پشتبندهایی بسیار گرانبهایی به سایر منابعم افزود. همچنین از تحقیقات و مشاوره‌ی محققان جوان‌تر نیز در زمینه‌های متعدد در این کتاب بهره جسته‌ام.

منبع‌نهایی که تنها هنگام ضرورت از آن استفاده کرده‌ام، تخیلاتم است. استفاده از تخیلاتم نیز با دقت و با وسواس بوده است، چیزهایی را برای خواننده از تخیلم آورده‌ام که می‌دانستم بسیار محتمل بوده و حتی در آن موقع هم این نکته را در نظر داشتم که باید گمانه‌زنی آگاهانه‌ای باشد که بتواند در کنار این اسناد و متناسب با متن قرار بگیرد. هر جا نتوانستم اتفاقات یا انگیزه‌ها را توضیح دهم، بدون در نظر گرفتن واقعیت پنهان‌شان، آن‌ها را بدون توضیح رها کرده‌ام. تمام تحقیقات از دورترین زمان تاریخ که در این کتاب آمده، کاملاً براساس تحقیقات دقیق بوده است، به همان دقتی که برای تحقیقات متون دانشگاهی به کار می‌برم. برداشت‌های کلی از ادیان و کشمکش‌های اقلیمی بین شرق اسلامی و غرب مسیحی - یهودی این کتاب به طرز دردناکی برای خواننده‌ی دنیای مدرن آشنا خواهد بود.

برایم بسیار سخت است آن‌طور که شایسته و درخور است، از آن‌هایی که به من در این پروژه کمک کردند تشکر کنم، اما دست کم می‌خواهم از چند نفر در اینجا نام ببرم. امتنان و سپاسگزاری عمیقم نثار افرادی است که در زیر نام می‌برم و بسیاری دیگر: دکتر رادو جُرجسکو از موزه‌ی باستان‌شناسی دانشگاه بخارست، دکتر ایوانکا لازاروا از آکادمی علوم بلغارستان، دکتر پتر استویچف، از کتابداران کتابخانه‌ی موزه‌ی رادرفور و کتابخانه‌ی فیلادلفیا، پدر واسیل از صومعه‌ی زاگرافو در کوه آتوس و دکتر تورگوت بورا از دانشگاه استانبول.

امید بزرگم برای انتشار و قرار دادن این کتاب در معرض دید عموم این است که شاید خواننده‌ای پیدا شود که این کتاب را آن‌چنان که واقعاً هست درک کند: فریادی که از دل برآمده است. تاریخ زندگی‌ام را تقدیم تو می‌کنم، خواننده‌ی ژرف‌نگر.^۱

آکسفورد، انگستان

۱۵ ژانویه‌ی ۲۰۰۸

۱. جمله‌ای از رمان دراکولا، اثر برام استوکر.

بخش اول

علت قرار گرفتن این اوراق به این ترتیب، در هنگام خواندن آن‌ها روشن می‌شود. تمام جزئیات غیرضروری حذف شده است تا تاریخی که تقریباً با احتمالات و باورهای دنیای آینده تفاوت دارد، به شکل حقیقتی ساده باقی بماند.

در سراسر آن هیچ گفته‌ای از وقایع گذشته گنجانده نشده که در آن احتمال اشتباه برود، زیرا همه‌ی گزارش‌های انتخاب‌شده، دقیقاً معاصر است و از مواضع خاص و از دایره‌ی دانش گزارش‌دهندگان برآمده است.

برام استوکر، دراکولا، ۱۸۹۷

فصل ۱

در سال ۱۹۷۲ شانزده سالم بود - پدرم می گفت کوچک تر از آنی که با من به سفرهای مأموریتی ام بیایی. ترجیح می داد سر کلاس هایم در مدرسه ی بین المللی آمستردام بنشینم و با دقت به درس هایم توجه کنم؛ آن روزها در آمستردام مؤسسه ای داشت و مدت ها بود آنجا خانه ام شده بود و تقریباً فراموش کرده بودم زمانی در امریکا زندگی می کردم. حالا به نظرم عجیب می آید که نسبت به سنم چرا تا آن حد مطیع بودم، در حالی که سایر هم سن و سالانم ماجراجویی می کردند و علیه جنگ امریالیستی در ویتنام تظاهرات می کردند. اما من در دنیایی بزرگ شدم که بسیار محافظت شده بود، به طوری که دنیای بزرگسالی ام در دانشگاه به نحو مثبتی به نظرم ماجراجویی می رسید. در ابتدا باید بگویم که مادر نداشتم و پدرم با احساس مسئولیتی عمیق مرا بزرگ کرد، به خاطر فقدان مادر، خیلی بیشتر مراقبم بود. نوزاد که بودم و قبل از آنکه پدر مرکز صلح و دموکراسی را تأسیس کند، مادرم فوت کرد. پدر هیچ وقت از مادرم حرف نمی زد و اگر سؤالی درباره ی او می پرسیدم، سکوت می کرد و من هم با سن کم می فهمیدم که صحبت درباره ی مادر برایش موضوع دردناکی است. در عوض از من خیلی خوب مراقبت می کرد. تعدادی پرستار و کدبانو استخدام کرده بود و گرچه زندگی ساده ای داشتیم، جایی که پرورش من نیاز به پول خرج کردن داشت، هیچ گاه دریغ نمی کرد.

یکی از آخرین کدبانوها خانم کلی^۱ بود که از خانه ی تنگ قرن هفدهمی مان در رامگراخت^۲، کانالی در قلب شهر قدیمی، مراقبت می کرد. خانم کلی هر روز بعد از ظهر

1. Mrs. Clay
2. Raamgracht

در را به رویم باز می کرد و زمانی که پدر به مسافرت می رفت که البته اغلب این طور بود، جانشین والدینم می شد. انگلیسی و از مادرم اگر زنده بود، مسن تر بود. مهارت زیادی برای گردگیری با پرِ مخصوص گردگیری داشت و در رفتار با نوجوانان بسیار خام و بی تجربه بود؛ گاهی که از آن سوی میز ناهارخوری به دلسوزی های بیش از حد او با دندان های بلندش نگاه می انداختم، احساس می کردم به مادرم فکر می کند و به همین خاطر از او متنفر بودم. زمانی که پدر نبود، خانه ی زیبایمان خالی بود. هیچ کس مراد در درس جبر کمک نمی کرد، مراد رُگت جدید تحسین نمی کرد یا با تعجب نمی گفت اوه چقدر قدت بلند شده. وقتی پدر از نقطه ای از اروپا باز می گشت که معمولاً روی نقشه ی اروپای روی دیوار اتاق ناهارخوری مشخص می کردم، مثل همه ی وقت ها و جاهای دیگر گرفته و خسته بود. تعطیلات را در پاریس یا ژرْم می گذرانیدیم و باید با جدیت وقایع تاریخی را که پدرم به من درس می داد مطالعه می کردم و از نزدیک آن ها را می دیدم؛ اما مشتاق جاهایی بودم که پدرم در آن ها ناپدید می شد، آن جاهای عجیب و قدیمی که هیچ گاه در آن ها نبودم.

وقتی پدر به مسافرت می رفت، به مدرسه می رفتم و برمی گشتم و کیف مدرسه ام را با صدا روی میز براق هال می انداختم. خانم کلی و پدر اجازه نمی دادند غروب از خانه بیرون بروم، به جز گاهی برای دیدن فیلم هایی که به دقت انتخاب می شد و با دوستانی که آن ها هم به دقت مورد ارزیابی و تأیید قرار می گرفتند، و در بازنگری گذشته، در نهایت شگفتی می بینم که هیچ گاه از این قوانین تخطی نکردم. به هر حال تنهایی را ترجیح می دادم، در طبقه ی متوسطی بزرگ شدم و در آن محیط احساس راحتی می کردم. در درس از همه سر بودم، اما نه در زندگی اجتماعی. دختران هم سن و سالم مرا وحشت زده می کردند، به خصوص آن ها که خیلی هارت و پورت داشتند؛ زنجیره ی روشنفکران حلقه ی ما که سیگار می کشیدند. پیش آن ها همیشه احساس می کردم لباسم یا خیلی بلند است یا خیلی کوتاه، یا باید اصلاً چیز دیگری می پوشیدم. پسر ها مرا گیج می کردند. مردها همیشه به نظرم مبهم می آمدند. در حقیقت تنهایی در کتابخانه ی پدرم که اتاق بزرگ و بسیار خوبی در طبقه ی اول خانه مان بود، راحت تر بودم.

کتابخانه‌ی پدر به احتمال زیاد قبلاً اتاق نشیمن بوده، اما او فقط برای مطالعه به آنجا می‌رفت و داشتن کتابخانه‌ی بزرگ را مهم‌تر از داشتن اتاق نشیمن بزرگ می‌دانست. از خیلی قبل اجازه داده بود آزادانه از مجموعه‌ی کتاب‌هایش استفاده کنم. در طول غیبتش ساعت‌ها وقت صرف انجام تکالیف مدرسه‌ام روی میز تحریر ماهونی یا جست‌وجو میان کتاب‌هایی می‌کردم که به‌دقت در قفسه چیده شده بود. بعدها متوجه شدم که پدر یا فراموش کرده بود آنچه را در طبقه‌ی بالای قفسه گذاشته بردارد و یا احتمالاً فکر نمی‌کرد من آنجا را بگردم. یک شب دیر وقت، هم ترجمه‌ای از کاما سوترا^۱ را پیدا کردم و هم کتابی خیلی قدیمی‌تر و نامه‌ای را که کاغذش زرد شده بود، از بالای قفسه پایین آوردم.

حتی حالا نمی‌توانم بگویم چه چیزی مرا واداشت آن‌ها را از بالای قفسه پایین بیاورم. اما تصویری که در وسط کتاب دیدم و بوی کهنگی که از آن به مشام می‌رسید و کشف اینکه آن نامه یک نامه‌ی شخصی است، همگی به شدت توجه مرا به خودشان جلب کرد. می‌دانستم نباید نامه‌های شخصی پدر یا افراد دیگر را بخوانم و از طرفی می‌ترسیدم خانم کلی برای گردگیری میز وارد اتاق شود و غافلگیرم کند. برای همین از بالای شانه نگاهی به در انداختم. اما نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم و در چند دقیقه‌ای که نامه را کنار قفسه در دست داشتم، اولین پاراگرافش را خواندم.

۱۲ دسامبر ۱۹۳۰

کالج ترینیتی، آکسفورد

وارث عزیز و بداقبالم:

باعث تأسف است که تو را، هر که هستی، در حال خواندن این گزارش تصور می‌کنم. تأسف تا حدی برای خودم است — زیرا اگر این نامه در دست تو باشد، مطمئناً من در کمترین رنج هستم، شاید مرده باشم، شاید هم بدتر. اما از طرفی تأسفم برای تو هم

۱. *Kama Sutra*: کتاب راهنمای جماع هندوها (حدود ۳۰۰ میلادی).

هست، دوستی که هنوز نمی‌شناسم، زیرا این نامه تنها روزی خوانده خواهد شد که شخصی چنین اطلاعات شرم‌آوری را نیاز داشته باشد. به عبارتی، اگر تو وارث نباشی، به‌زودی خواهی شد و از واگذاری این تجربه‌ی غیرقابل باور شیطنی به انسانی دیگر احساس تأسف می‌کنم. چرا خودم آن را به ارث بردم، نمی‌دانم، اما امیدوارم سرانجام روزی کشف کنم – شاید در حین نوشتن به تو، یا شاید در جریان ماجراهای آینده.

در اینجا احساس گناه – و چیزی دیگر – باعث شد نامه را با عجله به پاکتس برگردانم، اما تمام آن روز و روز بعد به آن نامه فکر می‌کردم. وقتی پدر از سفر برگشت، دنبال فرصتی بودم که درباره‌ی آن نامه و کتاب عجیب از او بپرسم. منتظر شدم تا کارهایش تمام شود تا با او تنها شوم، اما آن روزها سر پدر خیلی شلوغ بود. سرانجام از او خواستم مرا با خودش به سفر بعدی ببرد. اولین بار بود که رازی مخفی از او داشتم و اولین بار بود که بر چیزی پافشاری می‌کردم.

پدر با بی‌میلی قبول کرد. با معلم‌هایم و خانم کلی صحبت کرد و به من هم یادآوری کرد وقتی او به جلسه‌هایش می‌رود، که البته زمان زیادی خواهد بود، باید درس‌هایم را بخوانم و تکالیف مدرسه‌ام را انجام بدهم. برای فرزند یک دیپلمات اصلاً عجیب نبود که ساعات زیادی منتظر بماند. چمدان نیروی دریایی‌ام را بستم و کتاب‌های مدرسه و تعداد زیادی جوراب زیر زانو برداشتم. آن روز صبح به جای آنکه خانه را به قصد مدرسه ترک کنم، همراه پدر ساکت و خوشحال به سمت ایستگاه از خانه خارج شدم. با قطار به وین رفتیم؛ پدر از هوایما متنفر بود، چون معتقد بود با هوایما آدم از سفر چیزی نمی‌فهمد. در وین یک شب را در هتل گذراندیم. با قطار دیگری طول آلپ و تمام ارتفاعات آبی و سفیدی را که در نقشه‌ی منزلمان داشتیم، طی کردیم. بیرون ایستگاهی زرد و خاک‌آلود، پدر در اتومبیلی کرایه‌ای به سمت دروازه‌های شهری راندگی کرد که بارها برایم توصیف کرده بود و آن را قبلاً در رؤیاهایم دیده بودم، و در تمام طول راه نفسم را نگه داشتم.

پاییز زود به دامنه‌ی آلپ در اسلوونی رسیده بود. حتی قبل از سپتامبر برداشت بسیاری از خرمن‌ها با بارانی ناگهانی و تند همزمان شد، بارانی که چند روز ادامه یافت و خوشه‌های گندم را در مزارع خم کرد. حالا در پنجاه سالگی هر چند سال یک‌بار به آن مسیر نگاه می‌کنم تا دوباره خاطره‌ی اولین نگاهم را به منظره‌ی روستاهای اسلوونی زنده کنم. اینجا کشوری قدیمی است. هر پاییز کمی بر دلپذیری آن می‌افزاید و تا ابد، شروع هر پاییز با همان سه رنگ خواهد بود: برگ‌های زردی که در زمینه‌ی آسمان خاکستری بر زمین سبز می‌ریزد. رومی‌هایی را تصور می‌کنم که پاییزهای مشابه آنچه من دیدم، دیدند و مانند من در آن هوا لرزیدند؛ رومی‌هایی که دیوارها و مجسمه‌ی قهرمانان غول‌پیکر میدان مسابقاتشان را اینجا، در غرب و در ساحل، رها کردند. وقتی ماشین پدر به درون دروازه‌ی قدیمی‌ترین شهرهای یولیان^۱ پیچید، دست‌هایم را دور بازوانم گرفتم. برای اولین بار، همانند مسافری که تاریخ را با نگاه دقیقش در مقابل خود می‌دید، هیجان‌زده شده بودم.

از آنجا که این شهر جایی است که داستانم شروع می‌شود، آن را اِمونا^۲ می‌نامم که نام رومی این شهر است، تا از آن در مقابل دسته‌ای توریست که سرنوشتشان را در این شهر با کتابچه‌ی راهنما دنبال می‌کنند، حفاظت کنم. اِمونا را در عصر مفرغ در کنار رودخانه‌ای ساختند که اکنون ردیفی از هنرهای مدرن معماری در ساحلش به خط شده است. در طول یکی دو روز بعد تصمیم داشتیم از عمارت بزرگ و چنددستگاهی شهرداری، از خانه‌های شهری قرن هفدهم که با گل‌های زنبق نقره‌ای^۳ آراسته شده بود، از ساختمان طلایی و محکم و بزرگ بازار و پله‌هایش که تا زیر آب ادامه داشت و با درهای قدیمی بسته شده بود، دیدن کنیم. قرن‌ها، حمل‌ونقل رودخانه‌ای مستقر در آنجا شهر را تغذیه کرده بود و جایی که زمانی

۱. Julian cities: شهرهای واقع در منطقه‌ی آلپ یولیان، در شمال غربی یوگوسلاوی و شمال شرقی ایتالیا. (ویراستار)

2. Emona

۳. زنبق نشان خانواده‌ی سلطنتی قدیم فرانسه است.

پیر از آلونک‌های قدیمی بود، درختان چنار انبوهی تنگاتنگ دیواره‌ی رودخانه را گرفته بود و حلقه‌های پوست درختان به درون جریان آب می‌ریخت. نزدیک بازار، میدان اصلی شهر زیر آسمان پهناور پهن شده بود. امونا مانند خواهرش در شمال، گذشته‌ای رنگارنگ داشت. عمارت‌های مدرن سربه‌فلک کشیده، کلیساهای بزرگ و قرمز کاتولیک‌های اسلاو دوره‌ی رنسانس، کلیساهای قرون وسطایی با ترکیب و ریخت جزیره‌نشینان انگلیسی. (پاتریک قدیس^۱ مبلغان مذهبی زیادی را به این منطقه فرستاده بود تا قلمرو کیش جدید را به منطقه‌ی مدیترانه بکشاند، به همین دلیل این شهر دعوی قدیمی‌ترین تاریخ مسیحیت اروپا را دارد.) اینجا و آنجا در سردر خانه‌ها و یا قاب نوک تیز پنجره‌ها، نشان‌هایی از عثمانیان خودنمایی می‌کرد. نبش محوطه‌ی بازار، یک کلیسای کوچک اتریشی ناقوس‌هایش را برای مراسم عشاء ربانی غروب به صدا درآورده بود. مردان و زنان، در پایان روز کاری سوسیالیستی، در کت‌های کتان آبی‌رنگ کار و چترهایی که زیر بسته‌هایشان گرفته بودند، به سمت خانه می‌رفتند. وقتی من و پدر به سمت قلب امونا پیش می‌رفتیم، از روی پلی قدیمی و زیبا بر رودخانه رد شدیم، پلی که دو اژدهای پوست‌سبز مفرغی بر دو سرش نگهبانی می‌دادند.

پدر قدم‌هایش را در گوشه‌ی میدان آهسته کرد و در میان شُر شُر باران به بالا اشاره کرد و گفت: «قلعه آنجاست. می‌دانم می‌خواهی آن را ببینی.» دلم می‌خواست آنجا را ببینم. خودم را کشیدم و روی پنجه‌ی پاهایم بلند شدم تا از لابه‌لای شاخه‌های خیس درختان، قلعه را دیدم — برج‌های قهوه‌ای شوره‌زده روی دامنه‌ی تپه‌ای در مرکز شهر.

پدر با شگفتی گفت: «قرن چهارده، یا سیزده؟ اطلاعاتم درباره‌ی خرابه‌های قرون وسطا زیاد نیست و نمی‌توانم قرن دقیق را بگویم. اما می‌توانیم به کتابچه‌ی راهنما نگاه کنیم.»

۱. Saint Patrick: از اولین اسقف‌های ایرلند که مسیحیت را در آن کشور رواج داد. (ویراستار)

«می شود بالا برویم و از نزدیک ببینیم؟»

«فردا بعد از جلسه ام می رویم. به نظر نمی آید حتی پرنده ای در آن برج ها مانده باشد، ولی معلوم هم نیست.»

ماشین را به محوطه ی پارکینگ نزدیک تالار شهر برد و به طرز باشکوهی با دستان استخوانی فرورفته در دستکش های چرمی، کمک کرد از ماشین پیاده شوم.

پدر نگاهی به کت و دامن پشمی ام کرد و با تردید گفت: «کمی زود است به هتل برویم. یک فنجان چای داغ میل داری؟ یا می خواهی در آن رستوران (گاسترونومیا) غذای مختصری بخوریم؟ باران تندتر شده.»

فوری بارانی ضد آبی را که پارسال از انگلیس برایم آورده بود از تنم در آوردم. سفر با قطار از وین تقریباً تمام روز طول کشیده بود و با وجود ناهاری که در واگن رستوران قطار خورده بودیم، دوباره گرسنه بودم.

اما این رستوران با نورهای آبی و قرمز پنجره ی تار و رودی و زن های پیشخدمت با صندل های پاشنه کوتاه ملوانی شان نبود که ما را به دام خود می کشید و مسلماً عکس رنگ ووررفته ی رفیق تیتو^۱ در آن رستوران نیز نبود که ما را به سمت خود جلب کرد. همان طور که راهمان را در میان جمعیت خیس باز می کردیم، ناگهان پدر به سرعت به جلو رفت و گفت: «اینجا!» دنبال پدر دویدم و کلاهم تقریباً پشتم افتاد. در ورودی یک چایخانه ی سنتی هنری آرت نوو را پیدا کرده بود که پنجره ی بزرگ با نقش طوماری و تصویر لک لک هایی در آب که سراسر آن را پر کرده بود و درهای برنزی به شکل صدها ساقه ی نیلوفر آبی داشت. درها با سنگینی پشت سرمان بسته شد و باران پشت پنجره مبدل به مه شد، فقط بخاری را که روی شیشه ی پنجره ها مانده بود که بین پرنده های نقره ای رنگ مانند لکه هایی از مه دیده می شد. «عجیب است که

۱. Tito: رهبر و فرمانده نظامی یوگوسلاوی که در برابر حمله ی آلمان در جنگ جهانی دوم مقاومت کرد و بعدها رهبری حکومت کمونیست آن کشور را بر عهده گرفت. (ویراستار)

بعد از سی سال هنوز اینجا پابرجاست. سوسیالیسم همیشه تا این حد نسبت به گنجینه‌هایش مهربان نیست.»

پشت میزی کنار پنجره نشستیم و چای داغ درون فنجان‌های لبه کلفت را با لیمو نوشیدیم و نان سفید کره‌مال و ساردین و چند برش تارت (به قول خودشان تور تا) خوردیم. پدر گفت: «فکر می‌کنم دیگر بس است.» کم کم از فوت کردن‌های مکررش در فنجان برای خنک کردن چای و ترس از اینکه هر آن ممکن است بگوید دیگر خوردن بس است، یا هر کار لذتبخش دیگر بس است و جایی برای شام هم ننگه داریم، بدم می‌آمد. به او در کت فاستونی تمیز و بلوز یقه‌اسکی‌اش نگاه کردم، احساس می‌کردم در زندگی همه‌چیز را برای خودش منع کرده است به غیر از سیاست که او را تحلیل برده بود. اگر کمی زندگی می‌کرد، حتماً خوشحال‌تر بود، با خودم فکر کردم که با او همه‌چیز جدی و خشک است.

اما ساکت ماندم، چون می‌دانستم از انتقاد متنفر است و من هم سؤالی داشتم که می‌خواستم بپرسم. ابتدا باید می‌گذاشتم چایش را بنوشد، بنابراین به عقب تکیه دادم، البته فقط کمی عقب رفتم که لازم نباشد بگوید لطفاً صاف بشین. از درون پنجره‌های نقشدار نقره‌ای، شهر خیس خورده را می‌دیدم که در غروب دلگیر و تاریک بود و مردمی که با عجله زیر باران تند و مایل در رفت‌وآمد بودند. در چایخانه کسی نبود، درحالی‌که باید پر از خانم‌هایی با جامه‌های بلند و آراسته از جنس کریشه یا آقایانی با ریش‌های نوک‌تیز و کت‌های یقه‌مخملی می‌بود.

پدر فنجانش را پایین گذاشت. به قلعه که تازه در میان باران قابل رؤیت شده بود، اشاره کرد و گفت: «متوجه نشده بودم رانندگی چقدر خسته‌ام کرده. از آن مسیر آمدیم، از آن طرف آن تپه. از بالا می‌توانیم آلپ را ببینیم.»

کوه‌های تا کمر سفیدی را به یاد آوردم که هوایشان را بالای این شهر می‌شد استشمام کرد. حالا در این گوشه‌ی دورافتاده با هم تنهایم. نفسم را حبس کردم. «می‌شود برایم یک قصه تعریف کنید؟» قصه از چیزهای آرامش‌بخشی بود که

پدر همیشه به فرزند بی مادرش هدیه می کرد؛ بعضی از آن قصه‌ها را از کودکی خودش در بوستون ترسیم می کرد و بعضی را از سفرهای عجیب و غریبش می گفت. بعضی‌ها را فی البداهه در جا برایم خلق می کرد، اما دیگر داشتم بزرگ می شدم و آن قصه‌ها برایم خسته کننده شده بود، دیگر آن قدر که زمانی برایم حیرت آور بود، مرا جذب نمی کرد.

«داستانی درباره‌ی آلپ؟»

«نه.» ترسی وصف ناشدنی سراپایم را گرفته بود. «چیزی پیدا کردم که می خواستم درباره‌اش از شما بپرسم.»
برگشت و با ملایمت نگاهم کرد، بالای چشم‌های خاکستری رنگش ابروانش به خاکستری می زد.

گفتم: «در کتابخانه‌ی شما بود. متأسفم... داشتم در میان کتاب‌ها سرک می کشیدم که چند نامه و یک کتاب پیدا کردم. خیلی... به نامه‌ها نگاه نکردم. فکر کردم...»
پدر گفت: «یک کتاب؟» هنوز چهره‌اش ملایم بود، فنجانش را به دنبال یک قطره چای دیگر نگاه کرد. خیلی حواسش به من نبود.

«به نظر می رسید... کتاب خیلی قدیمی بود و عکس یک اژدها وسطش چاپ شده بود.»

جلو آمد، صاف نشست و به وضوح لرزید. این حرکات عجیب، فوری هشیارم کرد. اگر در پس آن کتاب و نامه‌ها داستانی وجود داشت، مانند سایر داستان‌های معمولی نبود که تا به حال شنیده بودم. از زیر ابروانش نگاهی به من انداخت و در کمال تعجب دیدم چقدر گرفته و غمگین به نظر می رسد.

به درون فنجانم خیره شدم و پرسیدم: «از من عصبانی هستید؟»

آه عمیقی کشید که انگار اندوه بزرگی بر او وارد شده، اما گفت:

«نه، عزیزم.»

گارسون موبور فنجان‌های خالی مان را برداشت و دوباره تنه‌ایمان گذاشت و هنوز برای پدر خیلی سخت بود که داستان را شروع کند.

فصل ۲

پدر گفت، می‌دانی که قبل از تولد تو استاد یکی از دانشگاه‌های امریکا بودم. قبل از آن سال‌های زیادی درس خواندم تا بتوانم استاد دانشگاه بشوم. ابتدا فکر می‌کردم ادبیات بخوانم. اما بعد فهمیدم داستان‌های واقعی را خیلی بیشتر از داستان‌های تخیلی دوست دارم. تمام داستان‌های ادبی‌ای که خواندم مرا به نوعی تحقیق و کاوش هدایت کرد، کاوش در تاریخ. بنابراین سرانجام خودم را وقف آن کردم و خیلی خوشحالم که تو هم به تاریخ علاقه‌مندی.

یک شب بهاری، زمانی که هنوز دانشجوی دوره‌ی دکتری بودم، در اتاق مطالعه‌ام در کتابخانه‌ی دانشگاه تا دیروقت در میان ردیف‌های بلند کتاب نشسته و مشغول مطالعه بودم. سرم را از روی کارم بلند کردم و ناگهان متوجه شدم شخصی کتابی را جا گذاشته. کتابی که عطفش را تا آن زمان در میان کتاب‌هایم ندیده بودم، در قفسه‌ای بالای میز تحریرم قرار داشت. روی عطف کتاب اژدهای کوچک زیبا و سبزی روی چرم رنگ‌ورورفته‌ای دیده می‌شد.

یادم نمی‌آمد آن کتاب را آنجا یا جای دیگری دیده باشم، به همین دلیل برش داشتم و بدون هیچ فکری به داخلش نگاه کردم. جلد و شیرازه‌اش نرم بود، چرمش رنگ‌ورورفته و ورق‌هایش کاملاً کهنه بود. وسط کتاب راحت باز شد. در آن دو صفحه، گراور چوبی اژدهایی را با بال‌های باز و دم بلند پیچ‌خورده دیدم؛ جانوری خشمناک با چنگال‌های باز در برابرم بود. در چنگال‌های اژدها پرچمی آویزان بود که کلمه‌ای بر آن نوشته شده بود؛ کلمه‌ای با حروف گوتیک: DRAKULYA (دراکولیا).

فوری کلمه را شناختم و فکر کردم رمان برام استوکر^۱ است که هنوز نخوانده‌ام و به یاد تئاترهای شب‌های کودکی‌ام در همسایگی‌مان افتادم که در آن بلا لوگوسی^۲، گردن سفید تعدادی از ستاره‌های کوچک نمایش را می‌گزید. اما املاي آن کلمه، عجیب و کتاب خیلی کهنه بود. علاوه بر آن من دانشجوی دوره‌ی دکتری بودم و به شدت به تاریخ اروپا علاقه داشتم و بعد از اینکه چند ثانیه به کتاب خیره شدم، یاد چیزی افتادم که قبلاً خوانده بودم.

آن اسم در واقع ریشه‌ی لاتین اژدها یا شیطان بود، لقب افتخاری ولاد تیش^۳، صلابه‌گر^۴ والاشیا^۴، فرمانروای فنودالی که اسیران و زندانیان جنگی را به وحشی‌ترین طرز ممکن شکنجه می‌کرد. من مشغول مطالعه‌ی بازرگانان قرن هفده آمستردام بودم، برای همین دلیلی نمی‌دیدم کتابی با آن موضوع روی میز من و در میان کتاب‌هایم باشد و فکر کردم احتمالاً تصادفاً آنجا قرار گرفته است، شاید کسی که بر روی تاریخ اروپای مرکزی یا بر مظاهر فنودالیسم مطالعه می‌کرد، آن را روی میز گذاشته بود.

صفحه‌های دیگر را ورق زدم. وقتی تمام روز با کتاب سروکار داشته باشی، هر کتاب یک دوست و وسوسه‌ای برای خواندن است. در کمال تعجب دیدم که همه‌ی صفحات کهنه و زردشده‌ی آن کتاب کاملاً خالی‌ست. حتی صفحه‌ی عنوان کتاب هم خالی بود و مطمئناً هیچ اطلاعاتی درباره‌ی اینکه کتاب کی و کجا چاپ شده در آن نبود و نه حتی نقشه‌ای، یا صفحات پایانی یا تصویر دیگری. هیچ‌جای کتاب مُهر کتابخانه‌ی دانشگاه را نداشت و حتی کارت یا برچسبی هم بر آن دیده نمی‌شد. بعد از اینکه چند دقیقه به کتاب خیره نگاه کردم، آن را روی میز گذاشتم و به طبقه‌ی اول سراغ برگه‌دان رفتم. در برگه‌دان کارتی وجود داشت

۱. Bram Stoker: نویسنده‌ی ایرلندی و خالق رمان دراکولا.

۲. Bela Lugosi: هنرپیشه‌ای که نقش دراکولا را بازی می‌کرد.

3. Vlad Tepes

۴. Wallachia: ناحیه‌ی والاشیا در رومانی.

با اسم «ولاد سوم (تپش)^۱ اهل والاشیا ۱۴۷۶ - ۱۴۳۱ - همچنین والاشیا، ترانسیلوانیا و دراکولا را ببینید.» فکر کردم اول باید به یک نقشه نگاه کنم، خیلی زود فهمیدم که والاشیا و ترانسیلوانیا دو منطقه‌ی باستانی در محلی بودند که حالا رومانی است. ترانسیلوانیا بیشتر کوهستانی بود و مرزهای جنوب غربی والاشیا را تشکیل می‌داد. در قفسه‌ها تنها کتاب کتابخانه را که منبع اصلی این موضوع بود، پیدا کردم که کتابی بود کوچک با ترجمه‌ی عجیب انگلیسی دهه‌ی ۱۸۹۰ از جزوه‌ای درباره‌ی «دراکولا». جزوه‌ی اصلی در نورمبرگ در دهه‌های ۱۴۷۰ و ۱۴۸۰ چاپ شده بود. ذکر نام نورمبرگ مرا لرزاند؛ چند سال پیش نزدیک بود درگیر مصیبت رهبران نازی شوم. خیلی جوان بودم و یک سال مانده بود تا به خدمت سربازی اعزام شوم که جنگ تمام شد و با تمام شور و شوق معاف شدگان جنگ، به مطالعه‌ی عواقب آن پرداختم. در صفحه‌ی عنوان آن جزوه، گراور زمختی از سر و شانه‌ی مردی قرار داشت، انسانی با گردن کوتاه و کلفت و چشمان تیره‌ی پف کرده، سیل بلند و کلاه پرداری روی آن. تصویر به طرز شگفت‌آوری زنده بود و حال و هوایی خشن داشت.

می‌دانستم باید به کار خودم پردازم، اما نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم و ابتدای یکی از جزوه‌ها را بخوانم. در آن صفحه فهرستی از جرایم دراکولا علیه مردم هم‌نژادش و سایر اقوام ذکر شده بود. می‌توانم با کمک حافظه آنچه را آنجا نوشته بود تکرار کنم، اما فکر نمی‌کنم این کار را بکنم... بسیار ناراحت کننده است. جزوه‌ی کوچک را بستم و به اتاق مطالعه‌ام در کتابخانه رفتم. قرن هفدهم تمام توجهم را تا نزدیک نیمه‌شب به خود جلب کرد. کتاب عجیب را بسته روی میزم رها کردم، به این امید که صاحبش فردا آن را پیدا کند، و بعد به خانه و به بستر رفتم. صبح باید در یک سخنرانی شرکت می‌کردم. از شب طولانی گذشته خسته بودم و بعد از کلاس دو فنجان قهوه خوردم و سراغ تحقیقاتم رفتم. کتاب کهنه

1. Vlad III (Tepes)
2. Transylvania

هنوز روی میزم بود، ولی صفحه‌ای که آن اژدهای خشمگین را نشان می‌داد، باز بود. خوابی کوتاه و خوردن قهوه به جای ناهار، به قول رمان‌های قدیمی، تکانی به من داد. دوباره به کتاب نگاه کردم، با دقت بیشتر. تصویر وسط کتاب به وضوح چاپی از روی گراور چوبی بود، شاید یک طرح قرون وسطایی، نمونه‌ی خوبی از کار ناشران بود. فکر کردم این کتاب باید از نظر مادی ارزش زیادی داشته باشد و شاید برای بعضی از دانشجویان نیز ارزش شخصی داشته باشد، چرا که به‌طور حتم متعلق به کتابخانه نبود.

اما در آن شرایط فکری نگاه به آن برایم جالب نبود. با بی‌حوصلگی آن را بستم و تا بعد از ظهر به نوشتن درباره‌ی صنف بازرگانان پرداختم. سر راهم به خارج از کتابخانه، جلو میز امانات ایستادم و کتاب را به یکی از کتابداران تحویل دادم که قول داده بود کتاب را در قفسه‌ی کتاب‌های گمشده/پیدا شده بگذارد.

صبح روز بعد، ساعت هشت، وقتی به اتاق مطالعه‌ام رفتم تا کارم را ادامه دهم، کتاب دوباره روی میزم بود و همان صفحه با تصویر وحشتناکش باز بود. آزرده شده بودم – شاید کتابدار متوجه منظورم نشده بود. کتاب را به سرعت در قفسه گذاشتم و تمام روز رفتم و آمدم، بدون آنکه به خودم اجازه بدهم به آن نگاهی بیندازم. عصر جلسه‌ای با استاد راهنمایم داشتم و همان‌طور که ورق‌هایم را برمی‌داشتم، کتاب عجیب را هم برداشتم و به او راقم اضافه کردم. این کار مانند یک وسوسه بود؛ نمی‌خواستم نگاهش دارم، اما پروفیسور راسی^۱ از اسرار تاریخی لذت می‌برد و فکر کردم شاید برایش سرگرم‌کننده باشد. شاید می‌توانست با دانش گسترده‌اش درباره‌ی تاریخ اروپا، تشخیص دهد چیست.

همیشه عادت داشتم راسی را بعد از اتمام سخنرانی عصرش ملاقات کنم و دوست داشتم قبل از آنکه سخنرانی‌اش تمام شود، به سالن بخزم و در حین سخنرانی نگاهش کنم. در آن ترم واحدی درباره‌ی مدیران‌های باستان داشت و به آخر تعدادی

1. Rossi

از سخنرانی هایش رسیده بودم. تمام سخنرانی هایش بسیار درخشان و چشمگیر بود و با قدرت بیان خدادادی اش خوب در همه نفوذ می کرد. آن روز هم به تالار سخنرانی خزیدم و به موقع روی یک صندلی در عقب سالن نشستم تا نتیجه گیری صحبت او را درباره ی استقرار مجدد سر آرتور ایوانز^۱ در قصر مینوس^۲ در کرت^۳ بشنوم. تالار تاریک بود، تالار بزرگی به سبک معماری گوتیک که پانصد دانشجوی دوره ی لیسانس را در خود جا داده بود. سکوتی در خور کلیسای جامع نیز همه جا را گرفته بود. هیچ کس حرکت نمی کرد؛ تمام چشم ها بر چهره ی آراسته ی استاد متمرکز بود.

فقط جایی که راسی بر روی سکو ایستاده بود روشن بود. گاهی عقب و جلو می رفت و با صدای بلند به جست و جوی مطالبی در ذهنش می پرداخت، انگار در خلوت مطالعه ی خودش اندیشه می کرد. گاهی ناگهان حرفش را قطع می کرد و با نگاهی ثابت به دانشجویانش خیره می شد، حرکتی موقر و بیانی شیوا و فصیح. از میز خطابه استفاده نمی کرد، میکروفن را مسخره می دانست و هیچ گاه از نوشته استفاده نمی کرد، گرچه گاهی اسلایدهایی را روی پرده ی بزرگی به نمایش می گذاشت و با چوب تعلیمی اش روی آن ها توضیح می داد. گاهی آن قدر به هیجان می آمد که هر دو دستش را بلند می کرد و بخشی از صحنه ی سخنرانی را می دويد. گاهی در اوج هیجان از موضوع منحرف می شد و به شرح داستانی درباره ی شکوفایی دموکراسی یونان می پرداخت و سپس بدون آنکه ذره ای سخنرانی اش را فراموش کند، آن را ادامه می داد. هیچ وقت جرئت نکردم بپرسم داستانی که تعریف می کرد واقعی بود یا نه.

آن روز خیلی در فکر بود و درحالی که دست هایش را پشتش نگه داشته بود، روی سن بالا و پایین می رفت. «لطفاً توجه کنید، سر آرتور ایوانز قسمتی از قصر

1. Sir Arthur Evans

۲. Minoan: مینوس، پادشاه اساطیری کرت. (ویراستار)

3. Crete

شاه مینوس را در کنوسوس^۱ براساس آنچه آنجا پیدا کرده بود و تا اندازه‌ای با استفاده از تخیلات خودش بازسازی کرد، تخیلات خودش از تمدن مینوسی.» به تاق بالای سرمان خیره شد و سپس ادامه داد: «اسناد پراکنده بود و همه چیز برایش اسرارآمیز بود. به جای آنکه به آن اسناد واقعی محدود بچسبد، از تخیلاتش کمک می‌گرفت تا قصری را خلق کند که محاسن و معایبش نفس‌ها را بند می‌آورد - آیا نباید چنین کاری می‌کرد؟»

در اینجا مکث کرد و با دقت به دریایی از سرها و موهای نامرتب، دهان‌های باز، صدای وزوز، کت‌های نخ‌نمایی که عمداً پوشیده بودند و چهره‌های پسرهای جوان و مشتاق نگاه کرد (یادت باشد این مربوط به دورانی است که فقط پسرها می‌توانستند به چنین دانشگاه‌هایی به‌عنوان دانشجوی دوره‌ی لیسانس وارد شوند، اما تو دختر عزیزم به هر دانشگاهی که بخواهی می‌توانی بروی.) پانصد جفت چشم به او خیره شده بود. راسی گفت: «باید شما را به حال خودتان بگذارم تا درباره‌ی آن سؤال تعمق کنید.» لیخندی زد، برگشت و به سرعت محلی را که زیر نور بود، ترک کرد.

نفس همه در سینه حبس شده بود؛ دانشجویان شروع کردند به صحبت و خندیدن و جمع‌آوری وسایلشان. راسی معمولاً بعد از سخنرانی به گوشه‌ای روی سن می‌رفت و روی صندلی می‌نشست و بعضی از دانشجویان مشتاق‌تر با عجله برای پرسیدن سؤال‌هایشان پیش او می‌رفتند. او با جدیت و اخلاق خوش جواب همه را می‌داد و بعد جلو می‌رفت و سلام می‌کردم.

«پل، دوست عزیزم! بیا برویم به دفتر من و هلندی حرف بزنیم.» با محبت به شانهام می‌زد و با هم راه می‌افتادیم.

در دفتر راسی همیشه سرگرم بودم، چون رسم مطالعه‌ی دیوانه‌وار حرفه‌ای را به چالش می‌کشید: کتاب‌ها مرتب در قفسه‌ها چیده شده بود، یک دستگاه جدید قهوه‌جوش کنار پنجره بود، گیاهانی که میز کارش را تزئین کرده بود و هیچ‌وقت

۱. Knossos: شهر یونانی باستانی در جزیره‌ی کرت.

بی‌آب نمی‌ماند، و او خودش همیشه بسیار آراسته بود، شلوار فاستونی و پیراهن ساده می‌پوشید و کراوات می‌بست. صورتش فرم قیافه‌های خشک انگلیسی را داشت، چهره‌ای هشیار با چشمان آبی؛ یک‌بار گفته بود از پدرش که مهاجری از توسکان^۱ به ساسکس^۲ بود، تنها علاقه به غذاهای خوب را به ارث برده است. با نگاه به چهره‌ی راسی، دنیایی از استحکام و نظم را می‌دید که در تغییر پاس نگهبانان قصر باکینگهام^۳ می‌بینی.

ذهن او از همه‌نظر چیز دیگری بود. حتی بعد از چهل سال خودآموزی سخت و جدی، برای بقایای ماجراهای حل‌نشده‌ی گذشته در جوش و خروش بود. تولیدات دایرة‌المعارفی او از خیلی قبل، با موفقیت مراحل سخت راهیابی به دنیای انتشار را بسیار گسترده‌تر از چاپ‌های دانشگاهی گذرانده بود. به محض اینکه کاری را به اتمام می‌رساند، به کار دیگر می‌پرداخت، اغلب با موضوعاتی بسیار متفاوت و دور از هم. به همین دلیل، دانشجویان با وجود هزاران قانون و مقررات نظم و ترتیب او، به دنبالش بودند و من خیلی خوش‌شانس محسوب می‌شدم که او استاد راهنمایم بود. همچنین او مهربان‌ترین و صمیمی‌ترین دوستی بود که داشتم.

از قهوه‌جوش به سمت من چرخید و اشاره کرد بنشینم و گفت: «خُب، نوشته‌هایت چگونه پیش می‌رود؟»

کارهایم چند هفته وقت او را می‌گرفت و صحبت کوتاهی درباره‌ی تجارت بین‌اوترخت^۴ و آمستردام در اوایل قرن هفدهم داشتیم. قهوه‌ی خوش‌طعمش را در فنجان‌های چینی تعارف کرد و هر دو به پشتی تکیه دادیم، من به صندلی خودم و او پشت میز بزرگش به صندلی خودش. در آن وقت از روز اتاق تاریکی دلپذیری داشت، تاریکی‌ای که در آن روزهای بهاری روزه‌روز دیرتر به وجود می‌آمد. سپس

1. Tuscan

2. Sussex

۳. Buckingham: کاخ ملکه‌ی بریتانیا در لندن.

4. Utrecht

به یاد کتاب قدیمی ام افتادم و گفتم: «چیزی برایتان آورده‌ام که کنجکاوی‌تان را برمی‌انگیزد. کسی اشتباهاً یک چیز، بیشتر می‌توانم بگویم یک چیز ناخوشایند را روی میزم جا گذاشته و بعد از دو روز فکر کردم شاید اشکال نداشته باشد آن را از صاحب ناشناسش امانت بگیرم تا به شما نشان بدهم.»

فنجان ظریف را پایین گذاشت و جلو آمد که کتاب مرا بگیرد، گفت: «بده ببینم. شیرازه‌ی خوبی دارد. این چرم برای نسخه‌ای سنگین تر هم می‌تواند مناسب باشد. و یک عطف برجسته.» چیزی در عطف کتاب چهره‌ی همیشه بشاش او را اخمو کرد.

گفتم: «بازش کنید.» نمی‌فهمیدم چرا هنگامی که منتظر بودم او کتاب را باز کند و تجربه‌ی مرا هنگامی که کتاب خالی را باز کردم تکرار کند، قلبم به شدت به تپش افتاده بود. کتاب با دستان متبحر او از وسط باز شد. آنچه او پشت میزش می‌دید، نمی‌دیدم، اما می‌دیدم که او آن را می‌بیند. چهره‌اش ناگهان درهم رفت - قیافه‌ای آرام ولی ناآشنا برای من. صفحه‌های دیگر را ورق زد، جلو و عقب، درست مثل من، اما برایش عجیب نبود. آن را باز روی میزش گذاشت و گفت: «بله، خالی است. کاملاً خالی.»

همان‌طور که فنجان قهوه در دستم سرد می‌شد، گفتم: «عجیب نیست؟»
«و خیلی قدیمی. خالی بودن آن به این دلیل نیست که تمام نشده. فقط به‌طور مخوفی سفید است تا تزیینات مرکزش را برجسته تر کند.»

گستاخانه شروع کردم به حرف زدن، ولی آهسته گفتم: «تمام کردم.»
«بله، بله، مثل این است که موجود وسط کتاب بقیه‌ی چیزهای دور و برش را خورده است.»

به نظر می‌رسید راسی نمی‌تواند چشمش را از تصویر وسط کتاب که جلو رویش باز بود بردارد. سرانجام کتاب را محکم بست و قهوه‌اش را لاجرم سر کشید. پرسید:
«این را از کجا پیدا کردی؟»

«خب، همان‌طور که گفتم دو روز پیش کسی آن را در اتاق مطالعه‌ام در کتابخانه‌ی دانشگاه جا گذاشته است. شاید باید فوری آن را به قسمت کتاب‌های نادر می‌بردم، اما فکر کردم ممکن است مال کسی باشد و این کار را نکنم.»

راسی با چشمان تنگ نگاهی به من کرد و گفت: «اوه، همین طور است. این کتاب جزو اموال شخصی کسی است.»
«پس شما می‌دانید مال کیست؟»
«بله. مال توست.»

«نه، منظورم این است که فقط آن را روی میزم پیدا کردم...» حالت چهره‌اش حرفم را قطع کرد. نوری که از پنجره‌ی تاریک به درون می‌تابید، او را ده سال پیرتر نشان می‌داد. «منظورتان چیست که این مال من است؟»
راسی بلند شد و به گوشه‌ی دفترش پشت میز رفت، از چهارپایه‌ی کتابخانه بالا رفت تا کتاب کوچک و تیره‌ای را پایین بیاورد. یک دقیقه به آن نگاه کرد، انگار دوست نداشت آن را به من بدهد. بعد دستش را دراز کرد و به طرفم گرفت و گفت:
«دوباره‌ی این چه فکر می‌کنی؟»

کتاب کوچک بود، جلد مخمل قهوه‌ای کهنه‌ای داشت، مانند کتاب دعا‌های قدیمی که چیزی روی عطف یا روی کتاب برای شناسایی چاپ نشده بود. گیره‌ی فلزی برنزی‌رنگی به آن بود که با فشار کمی کنار رفت. وسط کتاب خودش باز شد. درست وسط کتاب، اژدهای من، درست مثل مال من، بال‌هایش را پهن کرده بود، این بار از لبه‌ی کتاب بیرون زده بود، با پنجه‌های باز، پوزه‌ی وحشی را باز کرده بود تا دندان‌هایش را نشان دهد، با همان پرچم و کلمات به خط گوتیک.

راسی داشت می‌گفت: «البته، وقت زیادی داشتم. این را شناسایی کرده‌ام. یک طرح اروپایی مرکزی است که در حدود سال ۱۵۱۲ چاپ شده... بنابراین می‌توانی ببینی که حروف سربی خوبی برایش تنظیم کرده بودند، البته اگر اصلاً متنی وجود داشته است.»

آهسته صفحات ظریف را ورق زدم. هیچ عنوانی روی صفحه‌ی اول نبود... نه، از قبل می‌دانستم. گفتم: «چه تصادف عجیبی.»

«شاید در سفری از دریای سیاه متن آن در اثر آب شور پاک شده باشد. حتی موزه‌ی پژوهشی اسمیتسون^۱ نتوانست آنچه را در طول سفر بر سر این کتاب آمده، توضیح دهد. می‌بینید، زحمت یک آنالیز شیمیایی بر دوشم افتاده بود. سیصد دلار برایم تمام شد تا بفهمم این کتاب شاید قبل از سال ۱۷۰۰ در محیطی مملو از گرد و خاک بوده است. حتی تا استانبول سفر کردم تا مبدأ اصلی آن را بیابم. اما عجیب‌ترین موضوع این است که چطور آن را به دست آوردم.» یک دستش را دراز کرد و مشتاقانه کتاب کهنه و شکننده را به او پس دادم.

«آن را از جایی خریدید؟»

«زمانی که دانشجوی دوره‌ی دکتری بودم، آن را روی میز پیدا کردم.»

لرزه‌ای بر وجودم افتاد. گفتم: «روی میزت؟»

«در اتاق مطالعه‌ی کتابخانه‌ام. ما هم از آن اتاق‌های کوچک مطالعه داشتیم. می‌دانی، این رسم به راهبان قرن هفدهم برمی‌گردد.»

«شما از کجا... این کتاب از کجا آمد؟ هدیه بود؟»

راسی لبخند عجیبی زد و گفت: «شاید.» به نظر می‌رسید سعی دارد احساساتش را کنترل کند.

«یک فنجان دیگر قهوه میل داری؟»

با گلوی خشک گفتم: «بله.»

«تلاشم برای پیدا کردن صاحب کتاب بی‌نتیجه ماند و کتابخانه هم نتوانست آن را شناسایی کند. حتی کتابخانه‌ی موزه‌ی انگلیس هم تا آن روز چنین کتابی ندیده بود و برای آن پیشنهاد مبلغ قابل ملاحظه‌ای به من کرد.»

«ولی شما نمی‌خواستید آن را بفروشید.»

«نه. همان‌طور که می‌دانی از معما خوشم می‌آید. هر پژوهشگری که سرش به تنش بیرزد، این‌طور است. این جایزه‌ی سوداگری پژوهش است، تا تاریخ را با چشمان خودت ببینی و بگویی، 'من می‌دانم تو که هستی، نمی‌توانی مرا گول بزنی.'»

۱. Smithsonian: بنیاد اسمیتسونین مشتمل بر چند موزه‌ی پژوهشی.

«پس این چیست؟ فکر می‌کنید این نسخه‌ی بزرگ‌تر هم در همان زمان و با همان دستگاه چاپ تولید شده باشد؟»

با انگشت بر درگاه پنجره زد و گفت: «سال‌هاست به آن فکر نکرده‌ام یا دیگر از فکر کردن به آن خسته شده‌ام، گرچه همیشه سنگینی آن را به‌نحوی روی شانه‌هایم احساس کرده‌ام.» به سمت شکاف تاریکی در میان کتاب‌هایش اشاره کرد و گفت: «آن قفسه‌ی بالایی ردیف کارهایی است که در آن‌ها شکست خورده‌ام و چیزهایی که ترجیح می‌دهم به آن‌ها فکر نکنم.»

«خب، حالا که یک جفت برای کتاب شما پیدا کردم، شاید بهتر باشد آن‌ها را کنار هم بگذارید. به هم بی‌ارتباط نیستند.»

با صدایی که گویی از قعر چاه بیرون می‌آمد گفت: «به هم بی‌ارتباط نیستند.» در آن روزها بر اثر کم‌خوابی و کار زیاد فکری، کم‌تحمل شده بودم و همین باعث شد با شتاب از او پرسیم: «و تحقیقات‌تان به کجا رسید؟ منظورم فقط آنالیز شیمیایی نیست. گفتید سعی کردید درباره‌ی آن بیشتر...؟»

دوباره نشست و دستانش را دور فنجان قهوه حلقه کرد و گفت: «سعی کردم بیشتر درباره‌اش بفهمم.» آهسته ادامه داد: «باید بگویم که بیش از یک داستان به تو بده‌کارم. شاید به‌نحوی باید از تو عذرخواهی کنم... می‌دانی چرا... گرچه هرگز هشیارانه چنین میراثی را برای هیچ‌یک از دانشجویان نمی‌خواستم. به‌رحال برای بیشترشان نمی‌خواستم.» لبخندی مهربانانه، اما غمگین بر لبانش نقش بست و ادامه داد: «درباره‌ی ولاد تیش صلابه‌گر چیزی شنیده‌ای؟»

«بله، دراکولا. حاکم فتودالی در کوه‌های کارپات که به بلا لوگوسی هم معروف است.»

«همان است... یا یکی از آن‌هاست. خانواده‌ای بسیار قدیمی بودند، تا قبل از آنکه یکی از بدترین اعضای آن‌ها به قدرت رسید. سر‌راحت به بیرون کتابخانه در برگه‌دان دنبال آن گشته‌ای؟ بله؟ یک علامت بد. وقتی کتابم به آن صورت بسیار عجیب روی میزم قرار گرفت، آن روز بعد از ظهر به دنبال خود کلمه گشتم... به

دنبال آن نام، همین طور به دنبال ترانسیلوانیه، والاشیا و کوه‌های کارپات گشتم. یک وسواس فکری آنی بود.»

متحیر بودم که آیا توضیحات راسی تعریفی در لفافه است یا نه - زیرا راسی دوست داشت دانشجویانش را بیپچاند - اما گذاشتم ادامه بدهد، می‌ترسیدم با حرفی نامربوط باعث شوم داستانش را قطع کند.

«پس، کوه‌های کارپات. آنجا همیشه برای تاریخدانان نقطه‌ای مرموز بوده است. یکی از دانشجویان او کام به آنجا سفر کرد - فکر می‌کنم با الاغ - از تجربیاتش یک چیز مسخره به نام فلسفه‌ی وحشت را ساخت. البته، داستان اصلی دراکولا را اعصار زیادی مخفی نگاه داشتند و امکان شناسایی و تحقیق نداشتند. شاهزاده‌ی والاشیا که فرمانروای قرن پانزدهمی بود، در امپراتوری عثمانی و مردمش منفور بود. در میان حکام ستمگر قرون وسطای اروپا کثیف‌ترین حاکم بود. تخمین زده‌اند که در طول سال‌ها حداقل بیست هزار نفر از مردم والاشیا و ترانسیلوانیا را قتل عام کرده است. دراکولا یعنی پسر دراکول - کم‌وبیش یعنی پسر اژدها. امپراتور مقدس روم، زیگیسموند^۱ پدر او را به فرقه‌ی اژدها ملحق کرد - تشکیلاتی که از امپراتور در مقابل ترک‌های عثمانی دفاع می‌کرد. در واقع، شواهد و مدارکی وجود دارد که پدر دراکولا پسرش دراکولا را در کودکی به‌عنوان وثیقه در معامله‌ی سیاسی به ترک‌ها سپرد و دراکولا قسمتی از بی‌رحمی و شقاوتش را از دیدن روش‌های شکنجه‌ی ترک‌های عثمانی کسب کرد.»

راسی سرش را تکانی داد و ادامه داد: «به‌هر حال ولاد در جنگی علیه ترک‌های عثمانی کشته شد، یا شاید فقط تصادفی به دست سربازان خودش به قتل رسید و در صومعه‌ای در جزیره‌ی دریاچه‌ی اسناگف^۲ که اکنون جزو خاک کشور سوسیالیست و دوستان رومانی است، دفن شد. خاطره‌ی او داستان شد و قرن‌های متمادی سینه‌به‌سینه‌ی مردم خرافی گشت. در اواخر قرن

1. Sigismund

2. Snagov

نوزدهم، یک نویسنده‌ی ملودرام پریشان به نام ابراهام استوکر^۱ نام دراکولا را برداشت و بر موجودی خیالی که ساخته و پرداخته‌ی ذهن خودش بود گذاشت، یک خون‌آشام.

«ولاد تپش به طرز وحشتناکی بی‌رحم بود، اما خون‌آشام نبود و در کتاب استوکر به هیچ‌وجه نمی‌توان نامی از ولاد پیدا کرد، گرچه در کتاب، دراکولای او از گذشته‌ی پر عظمت خانواده‌اش به‌عنوان کسانی که با عثمانیان جنگیدند بسیار صحبت کرده است.» راسی آهی کشید و ادامه داد: «استوکر چند نکته‌ی مفید را درباره‌ی افسانه‌های خون‌آشام کنار هم جمع کرد - درباره‌ی ترانسیلوانیا هم همین‌طور، بدون آنکه اصلاً به آنجا رفته باشد؛ در واقع ولاد دراکولا بر والاشیا که هم‌مرز ترانسیلوانیا است حکمرانی می‌کرد. در قرن بیستم، هالیوود تصدی زنده کردن آن اسطوره را به عهده گرفت. روده‌درازی من هم همین‌جا به پایان می‌رسد.»

راسی فنجان را کنار گذاشت و دست‌هایش را به هم گره کرد. برای دقیقه‌ای به نظر می‌رسید قادر نیست ادامه دهد. «می‌توانم درباره‌ی این افسانه که تا حد بسیار نامعقولی تجاری شده، شوخی کنم؛ اما نه درباره‌ی آنچه تحقیقاتم از آب درآمده است. در حقیقت احساس می‌کنم نمی‌توانم آن را منتشر کنم، قسمتی به دلیل وجود این افسانه. فکر می‌کردم موضوع را جدی نمی‌گیرند. اما دلیل دیگری هم داشت.» مغزم دیگر کار نمی‌کرد. راسی هیچ مطلبی را منتشر نشده نمی‌گذاشت؛ این کار قسمتی از خلاقیت و نبوغ بسیار زیادش بود. به شدت دانشجویانش را هم تشویق می‌کرد که همین کار را بکنند و مطلبی را تلف نکنند.

«آنچه در استانبول پیدا کردم جدی‌تر از آن بود که آن را جدی بگیرم. شاید تصمیم به نگهداری این اطلاعات - آنچه صادقانه می‌توانم آن را بنامم - برای خودم اشتباه بود، اما هر کسی خرافات خودش را دارد. مال من خرافه‌ی یک مورخ بود. ترسیده بودم.»

به او خیره شدم و او آهی کشید، انگار میلی به ادامه نداشت. «می‌بینی، ولاد دراکولا همیشه در آرشیو بزرگ اروپای مرکزی و شرقی یا نهایتاً در موطن خودش موضوع مطالعه بوده. اما او شغلش را به‌عنوان قاتل ترک‌های عثمانی شروع کرد و کشف کردم که هیچ‌کس تا به حال در دنیای عثمانی‌ها به دنبال مطلبی از افسانه‌ی دراکولا نگشته است. این چیزی بود که مرا به استانبول کشاند، بیراهه‌ای ناشناخته در تحقیقاتم روی اقتصاد اولیه‌ی یونان.»

برای دقیقه‌ای ساکت بود و نگاهش را به سمت پنجره گردانده بود و بعد ادامه داد: «فکر می‌کنم فقط رک‌وراست باید آنچه در استانبول یافتیم و بعد دیگر به آن فکر نکردم، به تو بگویم. هرچه باشد تو هم یکی از این کتاب‌های زیبا را به ارث برده‌ای.» دستانش را موقرانه روی هر دو کتاب گذاشت و ادامه داد: «به‌هرحال اگر نگویم، تو احتمالاً به‌سادگی رد قدم‌های مرا پیدا خواهی کرد، تازه شاید با خطرهای بیشتری هم مواجه بشوی.» عبوسانه لبخندی زد و گفت: «به‌هرحال تو را از نوشتن مطالب زیادی نجات می‌دهم.»

نمی‌توانستم با گلوی خشک قهقهه بزنم. منظورش چه بود؟ این فکر به ذهنم رسید که شاید شوخ‌طبعی استادم را دست‌کم گرفته‌ام. شاید چیزهایی که می‌گویند یک شوخی مبتکرانه‌ی پیچیده است... دو جلد از این کتاب عجیب و قدیمی را در کتابخانه‌ی شخصی‌اش داشته و یکی را روی میز گذاشته، چون می‌دانست که آن را پیش او می‌آورم و مثل یک احمق مدیون او خواهم شد. اما در نور عادی چراغ رومیزی‌اش در آخر یک روز کاری با ریش تراشیده، ناگهان کبود و با چشمانی خالی از رنگ شوخی به نظر رسید. به جلو خم شدم و پرسیدم: «شما سعی دارید چه بگویید؟»
«دراکولا...» مکشی کرد و دوباره گفت: «دراکولا... ولاد تپش... هنوز زنده است.»

پدرم به ساعتش نگاه کرد و ناگهان گفت: «خدای بزرگ، چرا نگفتی؟ تقریباً ساعت هفت شده.»

دستان سردم را در جیب کتم فرو بردم و گفتم: «نمی دانستم. ولی خواهش می کنم داستان را قطع نکنید. خواهش می کنم اینجا قطع نکنید.» چهره‌ی پدرم یک آن به نظرم غیر واقعی آمد؛ هیچ وقت این امکان را در نظر نگرفته بودم که شاید او - نمی دانم این حالت را چه می نامند - تعادل روانی اش را از دست داده. آیا برای دقایقی که این داستان را برایم تعریف می کرد تعادل روانی اش را از دست داده بود؟

پدر فنجان چایش را بلند کرد و دوباره سر جایش گذاشت و گفت: «برای چنین قصه‌ی طولانی‌ای دیر است.» متوجه شدم دست‌هایش می لرزد.

گفتم: «خواهش می کنم ادامه بدهید.»

به حرفم اعتنایی نکرد، گفت: «به هر حال نمی دانم تو را ترساندم یا خسته کردم. احتمالاً داستانی می خواستی که مستقیماً به اژدها مربوط باشد.»

دلم می خواست باور کنم که او داستان را ساخته است. گفتم: «خب، یک اژدها داشت. نه، دو تا داشت. خب می شود دست کم فردا کمی بیشتر برایم تعریف کنید؟»

پدر بازوانش را گرفت، انگار می خواست خودش را گرم کند و در آن موقع می دیدم که دیگر اصلاً نمی خواهد بیشتر پیش برود. چهره اش تیره و عبوس بود، گفت: «بهتر است برویم شام بخوریم. اول می توانیم چمدان‌هایمان را در هتل توریستی بگذاریم.»

گفتم: «بسیار خب.»

«اگر ظرف یک دقیقه از اینجا بیرون نرویم، بیرونمان می کنند.» گارسون موبور را می دیدم که به بار تکیه داده بود؛ به نظر نمی رسید اصلاً ماندن و یا رفتنمان برایش اهمیتی داشته باشد. پدر کیف پولش را بیرون آورد، چند اسکناس بزرگ و رنگ‌ورورفته را صاف کرد، اسکناس‌هایی را که همیشه عکس^۱ بالبخند و قهرمانانه‌ی کارگر معدن یا مزرعه‌ای بر پشتش بود، درون سینی پیوتری^۱ گذاشت. از جایمان پشت میز و صندلی‌های فرورژه بلند شدیم و از در بخار گرفته خارج شدیم.

۱. pewter: آمیزه‌ی قلع و سرب و مقادیر کمتری آنتیموان و مس.

کاملاً شب شده بود - شب سرد و مرطوب اروپای شرقی، و خیابان تقریباً خالی بود. پدر مثل همیشه گفت: «کلاهت را سرت بگذار.» قبل از آنکه زیر درختان شسته‌ی چنار برسیم، پدر ناگهان ایستاد و مرا پشت خود به حالت حمایت در دستان ازهم باز شده‌اش گرفت، انگار اتومبیلی به سرعت به سمتمان می‌آمد. اما هیچ ماشینی وجود نداشت و خیابان زیر نور زرد چراغ‌هایش خالی و ساکت بود. پدر به چپ و راست نگاه تیزی انداخت. کسی را نمی‌دیدم، گرچه لبه‌ی بلند کلاه‌م قسمتی از میدان دیدم را گرفته بود. پدر ایستاد و گوش داد، قیافه‌اش تغییر کرده بود و بدنش هیچ حرکتی نداشت.

بعد نفسش را به سنگینی بیرون داد و راه افتادیم و درباره‌ی غذایی که می‌خواستیم در رستوران هتل توریست برای شام سفارش بدهیم صحبت کردیم. در آن سفر دیگر صحبتی از دراکولا نشد. به زودی باید الگوی ترس پدرم را می‌آموختم؛ او می‌توانست این داستان را در قطعات کوتاه برایم تعریف کند، البته نه برای ایجاد هیجان، بلکه برای حفظ چیزی - قدرتش؟ یا سلامت روانی‌اش؟

فصل ۳

در خانه‌مان در آمستردام، پدر به طرز نامعمولی ساکت و مشغول کار بود و با بی‌صبری منتظر فرصتی بودم تا از او بخواهم درباره‌ی پروفیسور راسی برایم صحبت کند. خانم کلی هر شب در اتاق غذاخوری با کفپوش چوبی تیره با ما شام می‌خورد و از میز کنار دیوار شام را برایمان سرو می‌کرد و بعد هم به‌عنوان یکی از اعضای خانواده به ما ملحق می‌شد و از روی غریزه احساس می‌کردم پدر مایل نیست داستانش را در حضور خانم کلی تعریف کند. اگر دنبال او به کتابخانه‌اش می‌رفتم، به سرعت از من درباره‌ی روزی که گذرانده بودم می‌پرسید یا می‌خواست تکالیفم را ببیند. بعد از برگشت از سفر اِمونا، فوری قفسه‌های کتابخانه را مخفیانه گشتم، اما کتاب و نامه‌ها از جایی که قبلاً در یکی از قفسه‌های بالای کتابخانه داشتند، برداشته شده بودند. نمی‌دانستم پدر آن‌ها را کجا پنهان کرده است. اگر شب مرخصی خانم کلی بود، پدر پیشنهاد می‌کرد به سینما برویم یا مرا برای خوردن قهوه و شیرینی به مغازه‌ی پرسروصدای آن طرف کانال می‌برد. می‌توانم بگویم مرا نادیده می‌گرفت، به غیر از مواقعی که در حال مطالعه کنارش می‌نشستم و منتظر فرصتی بودم تا از او سؤال‌هایم را بپرسم. او دستش را دراز می‌کرد و موهایم را با پَریشان‌خیالی که در چهره‌اش هویدا بود، نوازش می‌کرد. در آن دقایق من بودم که نمی‌توانستم ماجرای داستان را پیش بکشم.

وقتی پدر دوباره به جنوب رفت، مرا با خود برد. فقط یک جلسه داشت و آن قدر جلسه‌ی غیررسمی‌ای بود که تقریباً می‌توانم گفت ارزشش را نداشت که به خاطرش سفر کند، اما می‌خواست من منظره‌های آنجا را ببینم. این بار نسبت به سفر

به امونا مسافت طولانی تری را با قطار طی کردیم و بعد با اتوبوسی بقیه‌ی مسیر را تا مقصد پیمودیم. هروقت برای پدر میسر بود، استفاده از وسایل حمل و نقل محلی را ترجیح می‌داد. حالا هروقت سفر می‌کنم، اغلب به پدر فکر می‌کنم و از اتومبیل کرایه‌ای صرف نظر می‌کنم تا با قطار به مقصدم برسم. همان‌طور که به میله‌ی فلزی پشت صندلی راننده چسبیده بودیم، پدر گفت: «می‌بینی، راگوسا جای مناسبی برای ماشین‌ها نیست. همیشه جلو بنشین تا احتمال مریض شدنت کمتر شود.» آن قدر میله را فشار دادم که ناخن‌هایم سفید شده بود؛ به نظر می‌رسید در میان توده‌های بلند سنگ‌های خاکستری رنگ پریده که به‌عنوان کوهستان‌های این منطقه خودنمایی می‌کرد، در هوا پرواز می‌کنیم. بعد از یک پرش وحشتناک هنگام عبور از یک پیچ تند، پدر گفت: «خدای بزرگ!» سایر مسافرین کاملاً راحت بودند. آن طرف اتوبوس پیرزن سیاهپوشی مشغول قلاب‌باقی بود و شالی روی سرش انداخته بود که با حرکات اتوبوس این سو و آن سو می‌رفت. پدر گفت: «به‌دقت نگاه کن، داریم به زیباترین منظره‌ی این ساحل می‌رسیم.»

با اشتیاق از پنجره به بیرون خیره شدم و آرزو می‌کردم لازم نبیند خیلی توضیح بدهد، ولی خودم با نگاهم تمام منظره‌ها و کوه‌هایی را که مانند توده‌های سنگی بودند و دهکده‌های سنگی را که مانند تاجی روی آن‌ها قرار داشت، بلعیدم. درست قبل از غروب خانمی کنار جاده ایستاده بود، شاید منتظر اتوبوسی در خلاف جهتمان بود. قدش بلند بود و لباس بلند، روسری سنگین و جلیقه‌ی تنگی به تن داشت، روی سرش روسری را مانند پروانه‌ای از جنس پارچه‌ی اورگاندی گذاشته بود. تنها میان سنگ‌هایی که آخرین انوار خورشید رویشان تابیده بود و با سبده‌ی روی زمین در کنارش، ایستاده بود. اگر سر زیبایش را هنگامی که از کنارش رد می‌شدیم به سمت ما نمی‌گرداند، خیال می‌کردم مجسمه است. صورتش بیضی شکل و رنگ پریده بود، ولی چون فاصله‌مان با او زیاد بود، جزئیات صورتش را بیشتر ندیدم. وقتی وصف او را به پدر گفتم، پدر گفت او باید از اهالی محلی این